خدا جون سلام به روی ماهت...

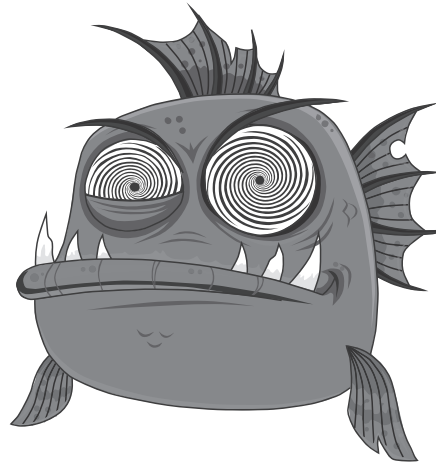
ماهی چاق گنده‌ی من
که زامبی شد
نجات زامبی‌ماهی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

ماهی چاق گنده‌ی من که زامبی شد ۱

نجات ماهی زامبی



مو اُهارا
الناز خضری

یک داستان واقعاً
تکان دهنده



فصل ۱
دانشمند خبیث



دیروز برادر بزرگم، مارک، تبدیل شد به یک **دانشمند خبیث** واقعی. البته مارک تقریباً همیشه بدجنس بوده، معمولاً من را هُل می‌دهد یا به سمتم چیزمیز پرت می‌کند، زندانی‌ام می‌کند، مثل توپ شوتم می‌کند این‌وَر و آن‌وَر و از این‌جور کارهای خبیثانه، اما این آخری‌ها به یک شیطان واقعی تبدیل شده. ماجرا از آنجایی شروع شد که حرف‌زدن مارک به‌طور ناگهانی تغییر کرد.

داد زد: «هِی! تام! کنترل از راه دور! همین حالا!»

مارک داشت بریده‌بریده حرف می‌زد؛ انگار که چیزی توی سرش کوبیده باشند و مغزش یک تکان اساسی خورده باشد. کنترل را از دستم قاپید و لگدی هم نثار پایم کرد. بعد زیرلبی گفت: «کودن!»





بهتریـن دوسـتم، پِرادیـپ کـه همسـایه‌ی بغلی‌مـان اسـت، می‌گویـد «کـودن» اسـمی اسـت کـه برادرهـای بزرگ‌تـر روی برادرهـای کوچکشـان می‌گذارنـد. بـرادر او، سَـنج کـه خیلـی هـم بدجنـس اسـت، پِرادیـپ را همین‌جوری صـدا می‌زند. از شـانسِ خـوبِ دوسـتم، سَـنج، دور از او و در مدرسـه‌ای شـبانه‌روزی درس می‌خوانـد. بـرای همیـن فقـط در دوران تعطیلات مدرسه می‌تواند پِرادیپ را حسابی اذیت کند.

به مامانم هشدار دادم که مارک دارد بدجنس‌تر می‌شود، اما مامان گفت که چون مارک توی سن بلوغ است، حال و اوضاعش هورمونی شده است. من نمی‌دانم هورمونی یعنی چه، اما حس می‌کنم معنایش چیزی شبیه «غُرغُرو» است، چون مارک دائم در خانه غُر می‌زند و به همه‌چیز گیر می‌دهد.

مامان گفت که مارک اهل این‌جور کارهای خبیثانه نیست (هرچند، مامان دقیقاً از لفظ خبیث استفاده نکرد، اما کلمه‌ی دقیقش همین است) و همه‌ی این‌ها به‌خاطر آن است که کلی هورمون توی بدنش رژه می‌روند.

درست همان وقتی که با خودم فکر می‌کردم مارک دیگر نمی‌تواند از این بدتر بشود، مامان‌بزرگ و بابابزرگ برای تولدش وسایل آزمایشگاه هدیه گرفتند. هدیه توی جعبه‌ای بزرگ به دست ما رسید. رویش با خطی درشت و رسمی نوشته شده بود:

هشدار!

فقط برای استفاده‌ی کودکانِ بالای ۱۲سال!

حتماً زیر نظر والدین استفاده شود!



وقتی داشتم روی جعبه را می‌خواندم، مارک از پشت زد توی سرم.

«به این دست نمی‌زنی‌ها! حالیت شد؟»

درحالی‌که سرم را می‌مالیدم، از آنجا دور شدم. چون هم دردم گرفته بود و هم تمایلی نداشتم یک توسریِ دیگر بخورم.

مارک یک روپوش سفید از توی جعبه بیرون آورد و به اشیای داخل جعبه نگاه انداخت؛ بطری و بالون، لوله‌های آزمایش و همزن‌های کوچک، همه از جنس شیشه.



شیشه‌های واقعیِ شکستنی. مامان به وسایل آزمایشگاه نگاهی کرد، خم شد و رو به من گفت:

«عزیزم، بهتره به اینا دست نزنی. چون ممکنه یه بلایی سرت بیاد.»

مارک روپوش را پوشید و چرخی زد. دکمه‌ی یقه‌اش را بست و دستانش را توی جیب‌ها تکان داد.

لبخند ترسناکی روی صورتش نشست، لبخندی که با دیدنش همه‌ی تنم مورمور شد. عین وقتی که یک هزارپای گُنده روی بازویتان وول می‌خورد. من چنین حسی داشتم، منتها توی دلم.

مارک به یک دانشمند بدجنس تبدیل شده بود، اما من هنوز نفهمیده بودم بدجنسی‌اش تا کجاها می‌تواند پیش برود. به‌هرحال فردای آن روز که با یک ماهی‌قرمز به خانه آمد، شیرفهم شدم.



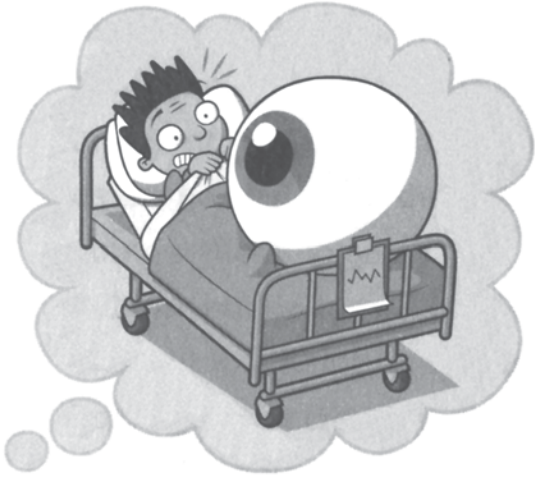
فصل ۲
ماهی در کیسه



ما قبلاً هم ماهی‌قرمز داشتیم. آن‌ها را توی جشن کلیسا و با پرتاب‌کردن توپ‌های پینگ‌پُنگ توی تُنگی که ماهی‌ها در آن شنا می‌کردند، برنده شده بودیم، اما خیلی زنده نمانده بودند. مامان می‌گفت به‌خاطر این است که توپ‌های پینگ‌پُنگ توی سرشان خورده و ضربه‌مغزی شده‌اند.

من هم وقتی چهار سالم بود، ضربه‌مغزی شدم. داشتم می‌دویدم که اتفاقی با درِ ورودی خانه تصادف کردم، چون مارک درست همان موقع در را به‌صورت اتفاقی بسته بود و باز هم به‌صورت کاملاً اتفاقی داد زده بود: «بدو تام، بدو!» این ماجرا به روزهایی برمی‌گردد که مارک فقط بدجنس بود، هنوز خبیث نشده بود!

یادم می‌آید که دکتر نور چراغ‌قوه‌ی کوچکی را توی چشم‌هایم انداخت و پرسید که آیا می‌توانم تمام توپولوها[1] را نام ببرم.



من در جواب گفتم توپولوها اصلاً باحال نیستند و بعد روی کفش‌های دکتر بالا آوردم، نه از روی بدجنسی، یک‌جورهایی مجبور بودم. دکتر گفت من ضربه‌مغزی شده‌ام و باید شب را توی بیمارستان بمانم تا وضعیتم تحت کنترل باشد.

فردای روزی که مارک صاحب وسایل آزمایشگاه شد، با یک کیسه‌ی پلاستیکی که تویش یک ماهی‌قرمز بود، از مدرسه به خانه برگشت و یک‌راست از پله‌ها بالا رفت. من و مامان هم دنبالش رفتیم.

من پرسیدم: «رفته بودی جشن کلیسا؟»

۱- چهار شخصیت خیالی در یک برنامه‌ی تلویزیونی محبوب کودکان



نگاهی به من انداخت و درحالی‌که هدفون‌هایش را از گوشش بیرون می‌کشید، گفت: «کودن، این رو از فروشگاه حیوانات خونگی خریده‌م، واسه کلاس علومِ این‌هفته.»

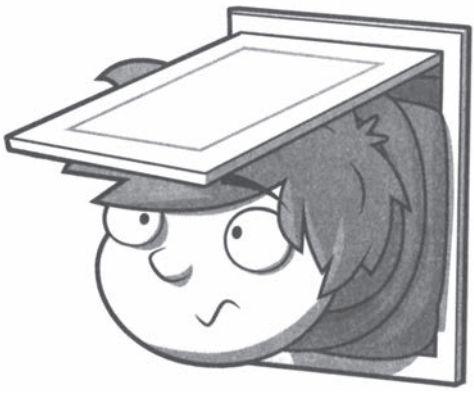
«آخه ماهی واسه چه کاری...» پیش از آنکه مامان سؤالش را تمام کند، مارک از توی کیفش نامه‌ای درآورد و گذاشت کف دست مامان.

مامان بلند خواند: «کلاس هفتمِ میم آزمایش‌هایی درباره‌ی تأثیرات آلودگی بر موجودات دریایی انجام خواهد داد. دانش‌آموزان، فردا عکس‌هایی از آزمایش‌های خود را در کلاس نشان خواهند داد.» مامان به مارک نگاه کرد و همین‌طوری که از پله‌ها پایین می‌آمد، گفت: «بسیار خب، اگه واسه تکلیف مدرسه‌ست، اشکالی نداره، دست‌کم داری یه کاری به نفع طبیعت انجام می‌دی.»

مارک روپوش سفید دانشمندی‌اش را پوشید و جعبه‌ی وسایل آزمایشگاه را بیرون آورد. همین‌طور که داشت درِ جعبه را باز می‌کرد، من دوباره حس کردم هزارپا توی دلم وول می‌خورَد. وقتش رسیده بود که مارک یکی از آن خنده‌های «یوهاهایی» **دانشمند خبیث** را سر بدهد، اما انگار هنوز مانده بود تا راه و چاه را یاد بگیرد.

مامـان از پاییـن پله‌هـا داد زد: «مارک، تا مـن می‌رم خرید، مراقـب برادرت بـاش! زود برمی‌گردم.» صدای بسته‌شـدن در را که شنیدم، به مارک نگاه کردم.

معمـولاً به‌محـض اینکه مامـان بیـرون می‌رفت، مارک شـروع می‌کـرد بـه اذیت‌کردن مـن. مثل وقتی که مُچـم را موقع خواندن کلکسـیون عتیقـه‌اش از کتاب‌هـای مصـوّرِ «بازگشـت حمله‌ی اشـباح زامبـی» گرفـت و مـن را تـوی حولـه‌ی حمـام پیچیـد و گذاشـت تـوی دریچـه‌ای که بـرای ورود گربـه بـه خانـه تعبیـه شـده بود. دسـت‌آخر به‌خاطر شـکایت همسـایه‌ها از داد و فریـاد مـن بـود کـه مامـان از سـر کار بـه خانـه برگشت و نجاتم داد.



یادش به خیر! یاد روزهای خوب گذشته که مارک فقط خیلی بدجنس بود، اما حالا او تبدیل به یک **دانشمند خبیث** واقعی شده بود و آن‌قدر مشغله داشت که فرصت نمی‌کرد به این فکر کند که مرا جایی بچپاند یا گیر بیندازد. راستش قبلاً شکنجه و آزار کم‌تر، اما داد و فریاد بیشتری در کار بود.

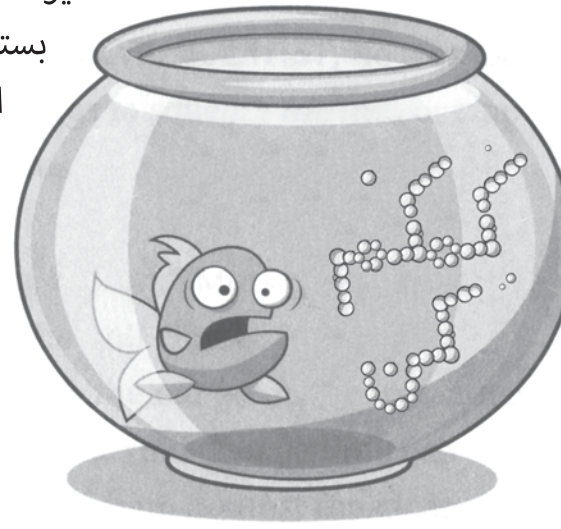


مـارک کـه به سـمت کمـد دیواری می‌رفـت، غُرغُرکنـان به من گفت: «به هیچی دست نمی‌زنی کودن!»

بعـد بـا تُنـگ قدیمـیِ ماهی‌قرمـز برگشـت، آن را پُـر از آب کـرد و ماهـی را تویـش انداخـت. مـن صورتـم را بـه شیشـه‌ی تُنـگ چسـباندم. ایـن ماهی‌قرمـز از آن‌هایـی کـه در جشـن برنده شده بودیم، تُپُل‌تر بود.

چشم‌های ورقلمبیده‌ی گُنده و دم بلند و تاب‌داری با سه‌تا باله داشت. اگر خیلی توی صورتش دقیق می‌شدی، شبیه یک پری دریایی با چشم‌های چپ بود. من چشم‌هایم را برای ماهی چپ کردم، او هم چشم‌هایش را برای من چپ کرد.

مارک سخت مشغول خواندن برچسب یکی از وسایل شیشه‌ای آزمایشگاه بود. ماهی به سمتم شنا کرد و از پشت شیشه به من خیره شد. دهان کوچکش باز و بسته می‌شد. می‌دانم به نظر احمقانه می‌آید، اما قسم می‌خورم دهانش را جوری تکان می‌داد که انگار داشت می‌گفت: «کمکم کن.»



مارک سرپوش شیشه را برداشت. حس هزارپایی که توی بدنم وول می‌خورد، بیشتر شد. چندتا لوله‌ی آزمایش برداشت و بطری حاویِ ماده‌ی سبزرنگی را تکان داد. من پرسیدم: «داری چی‌کار می‌کنی؟»

«مخلوط می‌کنم.» این را با عصبانیت گفت و مقداری از ماده‌ی سبزرنگ را ریخت توی تُنگ آب.

«وایستا، این به ماهیه صدمه می‌زنه!» داد کشیدم و سعی کردم بطری را از دستش بقاپم.

مارک با یک دستش مرا روی زمین پرت کرد و با دست دیگرش مقداری پودر قهوه‌ای رنگ با تکه‌های سبز ریخت توی تُنگ ماهی. سعی کردم از روی زمین بلند شوم، اما او محکم نگهم داشته بود و کتانی بزرگش را روی سینه‌ام فشار می‌داد. گوشی‌اش را برداشت تا از ماهی‌ای که در آب کثیف شنا می‌کرد، عکس بگیرد.

«چه بلایی... سرِ... ماهیه... میاد؟» این را به‌زحمت و با آخرین ذره‌ی هوایی که توی ریه‌هایم مانده بود، پرسیدم.

«نمی‌دونم، این یه آزمایشه.» این بار مارک دقیقاً مثل یک **دانشمند خبیث** تمام‌عیار خندید. پسر! چه زود درسش را یاد گرفته بود! بعد، گوشی را توی جیبش





گذاشت. «دوباره میام تا یه عکس دیگه بگیرم، بعدش می‌تونم بشورمش.» مارک پایش را از روی من برداشت و بالأخره توانستم کلی هوا توی سینه‌ام فرو بدهم.

با سرفه گفتم: «چی رو بشوری؟»

«اَه، ماهی رو دیگه.» دوباره هدفون را توی گوش‌هایش گذاشت، از پله‌ها پایین رفت و داد زد: «یادت نره، به هیچی دست نمی‌زنی، کودن! گرفتی؟»

من گفتم: «آره، گرفتم.» اما کاملاً نگرفته بودم.

ایستادم و سعی کردم ردّ کفش مارک را از روی تی‌شرتم پاک کنم. تازه آن موقع بود که چشمم به تُنگ ماهی افتاد. به نظر خوب نمی‌رسید.

ماهی با ناراحتی توی تُنگ پیچ‌وتاب می‌خورد و به

حباب‌های سبز کثیف تُک می‌زد. دوباره به سمت شیشه شنا کرد. من که از میان آب سبز کدر، مستقیم به چشم‌های گُنده و ورقلمبیده‌ی ماهی خیره شده بودم، خطرناک‌ترین کار همه‌ی عمر کوتاهم را کردم. به ماهی دست زدم.



